

تلاش تشکیلات حاکم در ایران برای دستیابی به قدرت مطلق نظامی، به‌ویژه از طریق برنامه هسته‌ای و توسعه زرادخانه موشکی، در نگاه نخست یک استراتژی ژئوپلیتیکی قابل فهم به نظر می‌رسد: بازدارندگی در برابر دشمنان قدرتمند، تثبیت هژمونی منطقه‌ای و تضمین بقای نظام. اما دقت در ابعاد، شدت و ویژگی‌های این تلاش، پرسش‌هایی را برمی‌انگیزد که پاسخ به آن‌ها در چارچوب تحلیل‌های استراتژیک مرسوم دشوار می‌نماید. این پیگیری بی‌وقفه، که بخش عظیمی از منابع ملی را می‌بلعد و کشور را در انزوای بین‌المللی فزاینده‌ای قرار می‌دهد، بیش از آنکه به یک محاسبه عقلانی هزینه-فایده شباهت داشته باشد، به یک وسواس جمعی، یک «رویای رویین‌تنی» می‌ماند. معمای اصلی این نیست که چرا یک حکومت به دنبال قدرت است، بلکه این است که چرا این تشکیلات خاص، قدرت را در شکلی چنین مطلق، نمادین و نهایی جستجو می‌کند؛ گویی دستیابی به آن نه صرفاً یک مزیت نظامی، که پاسخی به یک نیاز وجودی عمیق‌تر است.

این رویا بر دو ستون استوار شده است. نخست، برنامه هسته‌ای که با سماجی کم‌نظیر پیش برده می‌شود. تا اواخر سال 2024، ایران به نقطه‌ای رسیده بود که می‌توانست اورانیوم کافی برای ساخت 5 تا 6 بمب اتمی را در کمتر از دو هفته تولید کند. انباشت اورانیوم با غنای 60 درصد، که فاصله‌ای ناچیز با درجه تسلیحاتی (90 درصد) دارد، و همچنین شواهد مبنی بر تحقیق درباره ساخت یک «سلاح شکافت هسته‌ای از نوع ساده توپ‌مانند»، نشان می‌دهد که این برنامه از مرزهای «استفاده صلح‌آمیز» بسیار فراتر رفته است. حتی پس از حملات ویرانگر نظامی به تأسیسات هسته‌ای در عملیات‌هایی چون «Midnight Hammer» در ژوئن 2025، که به گفته مقامات آمریکایی برنامه را «نابود» کرده بود، تصاویر ماهواره‌ای به سرعت نشان داد که تهران بازسازی زیرساخت‌های آسیب‌دیده را آغاز کرده است. این چرخه ویرانی و بازسازی، این اصرار بر ادامه مسیر به هر قیمتی، پروژه هسته‌ای را از یک متغیر استراتژیک به یک ثابت هویتی تبدیل می‌کند؛ یک آرمان که بقای آن مهم‌تر از کارایی لحظه‌ای آن است. ستون دوم این رویا، قدرت موشکی و پهپادی است. تشکیلات حاکم یکی از بزرگ‌ترین زرادخانه‌های موشک‌های بالستیک در جهان را ایجاد کرده و در جنگ ژوئن 2025، حدود 550 موشک بالستیک به سمت اسرائیل شلیک کرد. پهپادهای انتحاری مانند «شاهد-136» به «نماد نمادین تکثیر تسلیحات» در سال‌های اخیر تبدیل شده‌اند و شبکه نیروهای نیابتی، از حزب‌الله در لبنان تا حوثی‌ها در یمن، این قدرت را در سراسر منطقه تکثیر می‌کنند. این ساختار نظامی صرفاً یک سپر دفاعی نیست؛ بلکه ابزاری برای نمایش قدرتی است که می‌خواهد تصویری از شکست‌ناپذیری و آسیب‌ناپذیری را به جهان خارج و به همان

اندازه به جامعه داخلی خود مخابره کند. این قدرت نظامی، بیش از آنکه پاسخی به یک تهدید مشخص باشد، به نظر می‌رسد خود به یک هدف غایی تبدیل شده است: تجسم فیزیکی رویای رویین‌تنی.

در این نقطه، تحلیل‌های صرفاً ژئوپلیتیکی به بن‌بست می‌رسند. منطق بازدارندگی و هژمونی، اگرچه بخشی از واقعیت را توضیح می‌دهد، اما قادر به تبیین کامل شدت، وسواس و ماهیت تقریباً اسطوره‌ای این پروژه نیست. تشکیلات حاکم در ایران، یک شبکه پیچیده از نهادهای مذهبی، نظامی و بوروکراتیک است که کنش‌های آن تنها بر اساس منطق ابزاری صورت نمی‌گیرد. این سیستم، همان‌طور که تحلیل‌های روان‌کاوانه نشان می‌دهند، می‌تواند به مثابه یک «فضای نمادین» عمل کند که در آن عواطف جمعی، آسیب‌های تاریخی و تعارضات ناخودآگاه سازماندهی می‌شوند. بنابراین، برای گشودن معمای این انگیزه، باید از سطح تحلیل استراتژیک فراتر رفته و به لایه‌های عمیق‌تر روان جمعی حاکم بر این ساختار نگریست. پرسش کلیدی این است: این زره فولادین و اتمی، برای محافظت از چه چیزی ساخته می‌شود؟

شاید کلید فهم این معما در صحنه‌ای به ظاهر بی‌ارتباط نهفته باشد: اتاق درمان یک روان‌کاو که با بیماران ایرانی کار می‌کند. در آنجا، پدیده‌ای تکرارشونده مشاهده می‌شود؛ بیمار، پیش از آنکه از رنج خود سخن بگوید، در برابر درمانگر خود را «هیچ» یا «خدمتگذار» می‌خواند. این «هیچ» خواندن خود، فراتر از یک تعارف فرهنگی، تجلی یک ساختار روانی عمیق است: صدای یک «فراخود» سرکوبگر و بیرونی‌شده که فرد را وامی‌دارد تا پیش از هر چیز، نیستی خود را در برابر یک «دیگری بزرگ» اعلام کند. این صدا، به گفته فروید، پژواک قرن‌ها تاریخ انقیاد در برابر قدرت‌های بیرونی است که به میراثی روانی بدل شده است. حال این پرسش تکان‌دهنده مطرح می‌شود: آیا تلاش جنون‌آمیز تشکیلات حاکم برای ساختن یک «همه‌چیز» مطلق در عرصه نظامی—یک قدرت رویین‌تن — واکنشی دفاعی و جبرانی در برابر همین احساس «هیچ» بودن درونی و تاریخی نیست؟ آیا این زره بیرونی، تلاشی برای پنهان کردن یک زخم درونی نیست؟ این پرسش، ما را از حوزه سیاست بین‌الملل به هزارتوی روان‌شناسی عمقی هدایت می‌کند و چارچوب جدیدی برای تحلیل انگیزه این تشکیلات فراهم می‌آورد. بر مبنای این پرسش، فرضیه مرکزی این جستار را می‌توان چنین صورتبندی کرد: تلاش تشکیلات حاکم در ایران برای دستیابی به «رویای رویین‌تنی»، از طریق قدرت اتمی و زرادخانه موشکی، بیش از آنکه یک کنش استراتژیک صرف باشد، تجلی یک مکانیزم دفاعی جمعی است که ریشه در یک «فراخود زخم‌خورده» فرهنگی و تاریخی دارد. این «رویین‌تنی» به مثابه «زره روانی» عمل می‌کند تا از مواجهه دردناک با آسیب‌های درونی، احساس حقارت تاریخی و یک «تعارض ادیپی» حل‌نشده با «پدر مرده» —نماد قدرت‌های مسلط گذشته و حال— جلوگیری کرده و مانع از سوگواری برای هویت اصیل از دست‌رفته شود. این چارچوب، رفتار سیاسی تشکیلات حاکم را نه به عنوان مجموعه‌ای از تصمیمات عقلانی، بلکه به مثابه نظامی از نشانه‌های روان‌نژدانه بازخوانی می‌کند که منطق ناخودآگاه آن، منطق بقای یک «خود» شکننده است.

مفهوم کلیدی در این فرضیه، «فراخود زخم‌خورده» است. در روان‌شناسی تحلیلی، فراخود (Superego) در حالت بهنجار و بالغ، محصول درونی‌سازی محبت‌آمیز اقتدار والدین است و به مثابه یک وجدان و قطب‌نمای اخلاقی مستقل عمل می‌کند. اما در بستر تاریخی و فرهنگی ایران، به نظر می‌رسد این فرآیند درونی‌سازی، مختل یا ناقص باقی مانده است. فشار بیرونی—چه از جانب ساختارهای استبدادی تاریخی و چه تربیت پدرسالار—آنچنان عظیم و مستمر بوده که روان جمعی هرگز فرصت هضم کامل این اقتدار و تبدیل آن به یک ساختار درونی مستقل را نیافته است. در نتیجه، فراخود ایرانی نه یک راهنمای درونی، که پژواک یک دستور بیرونی و یک نیروی قاهر و بیگانه‌شده باقی مانده است. این همان فراخودی است که در اتاق درمان، فرد را وامی‌دارد تا پیش از بیان درد، خود را در برابر دیگری «هیچ» بنامد؛ ندایی که به تعبیر فروید، طنین قرن‌ها تاریخ انقیاد و اطاعت برای بقاست. این «زخم» فراخود، یک حفره هویتی و یک احساس عمیق بی‌ارزشی و شکنندگی در روان جمعی ایجاد می‌کند که نیازمند جبران و دفاع است. در برابر این زخم درونی، تشکیلات حاکم به یک مکانیزم دفاعی قدرتمند و در عین حال ابتدایی پناه می‌برد: ساختن یک زره فیزیکی مطلق. «رویای رویین‌تنی» که در انباشت اورانیوم غنی‌شده تا آستانه توانایی ساخت بمب و توسعه موشک‌های بالستیک تجلی می‌یابد—پاسخی انضمامی به یک اضطراب انتزاعی است. هنگامی که «خود» (Ego) از درون احساس ضعف و فروپاشی می‌کند، به ساختن یک پوسته خارجی سخت و نفوذناپذیر روی می‌آورد. این زره، کارکردی دوگانه دارد: از یک سو، با ایجاد تصویری از قدرت مطلق، حس درونی حقارت را جبران می‌کند و از سوی دیگر، با خلق یک دشمن خارجی دائمی که این زره را توجیه می‌کند، توجه را از تعارضات و زخم‌های داخلی منحرف می‌سازد. این دینامیک، تشکیلات حاکم را به یک «سیستم دفاعی با سازمان‌دهی خودشیفته» (narcissistic defense organization) بدل می‌کند که مشخصه آن، تفکر سیاه‌وسفید، عدم تحمل ابهام، و برون‌فکنی شر و گناه بر روی یک «دیگری» اهریمنی است بنابراین، لفاظی‌های تهاجمی علیه غرب یا اسرائیل، نه فقط یک استراتژی سیاسی، بلکه یک ضرورت روانی برای حفظ انسجام این ساختار دفاعی است.

این تحلیل با وارد کردن مفهوم «تعارض ادیپی» به سطح ژئوپلیتیک، عمق بیشتری می‌یابد. اگر غرب را در جایگاه نمادین «پدر قدرتمند» قرار دهیم—پدری که همزمان مورد حسادت، نفرت و تحسین پنهانی است—آن‌گاه رفتار تشکیلات حاکم به منزله کنش «پسر رقیب» قابل فهم می‌شود. این پسر، در یک رابطه دوسوگرا (ambivalent) با پدر گرفتار است: از یک طرف، به قدرت تکنولوژیک، نظامی و فرهنگی او غبطه می‌خورد و از طرف دیگر، از احساس وابستگی و حقارت در برابر او متنفر است. این تعارض حل‌نشده، مانع از آن می‌شود که پسر با به رسمیت شناختن جایگاه پدر و سپس عبور از آن، به بلوغ و استقلال دست یابد. در عوض، او در فاز رقابت و تلاش برای سرنگونی و جایگزینی پدر باقی می‌ماند. در این چشم‌انداز، دستیابی به سلاح هسته‌ای—به‌عنوان نماد نهایی قدرت—تلاشی است برای کشتن نمادین این پدر و اثبات خود به عنوان قدرت مطلق جدید. این تلاش برای رویین‌تنی، در واقع، فرار از پذیرش «مرگ پدر» در درون خویش است؛ یعنی فرار از فرآیند سوگواری برای گذشته، پذیرش محدودیت‌ها و ساختن یک هویت مستقل و بالغ که نیازمند زره بیرونی نیست. بنابراین، فرضیه «فراخود زخم‌خورده» و جستجوی «رویین‌تنی»، چارچوبی تحلیلی فراهم می‌کند که به واسطه آن می‌توان پدیده‌های به ظاهر نامرتب—از خود «هیچ» خواندن یک فرد در اتاق درمان تا غنی‌سازی 60

درصدی اورانیوم در تأسیسات زیرزمینی—را به یکدیگر متصل کرد. این چارچوب نشان می‌دهد که سیاست خارجی و دکترین نظامی تشکیلات حاکم، تنها محصول محاسبات استراتژیک نیست، بلکه عمیقاً تحت تأثیر یک منطق روانی پنهان قرار دارد که هدف آن نه دستیابی به امنیت، بلکه اجتناب از مواجهه با حقیقت دردناک یک زخم تاریخی و یک هویت ناتمام است. درک این منطق پنهان مستلزم آن است که ببینیم چگونه این زره روانی، همزمان که از سیستم محافظت می‌کند، آن را در یک چرخه تکرار دائمی از آسیب و پرخاشگری محبوس می‌سازد.

برای درک این منطق پنهان، باید فراتر از مفهوم «فراخود زخم‌خورده» به مثابه یک ساختار درونی، به بررسی فرآیند تبدیل آن به یک ماشین سیاسی بیرونی پرداخت. یک فراخود سالم، محصول درونی‌سازی موفق اقتدار والدین و هنجارهای اجتماعی است و به یک «قطب‌نمای درونی» مستقل بدل می‌شود که فرد را نه از روی ترس، که بر اساس وجدان شکل‌گرفته، در مسیر اخلاق هدایت می‌کند. اما در بستری که فشار تاریخی قدرت‌های بیرونی آنچنان عظیم بوده که روان فردی و جمعی فرصت هضم و درونی‌سازی کامل آن را نیافته، این ساختار درونی یا ناقص شکل می‌گیرد یا به بیرون فراقکنی می‌شود. تشکیلات حاکم در ایران دقیقاً در این نقطه، این خلأ را پر می‌کند. این سیستم، نهادی است که کارکرد یک فراخود را غصب کرده و آن را به یک نیروی قاهر و خارجی بدل ساخته است. این تشکیلات، خود را نه تنها به عنوان مرجع سیاسی، بلکه به مثابه وجدان اخلاقی کل جامعه معرفی می‌کند؛ یک «ماشین فراخود» که وظیفه کنترل رفتار، ایدئولوژی، و حتی خصوصی‌ترین زوایای زندگی شهروندان را بر عهده می‌گیرد. این ماشین، معماری روانی خاص خود را در ساختار قدرت سیاسی بازتولید می‌کند. در رأس این هرم، جایگاه «رهبر» قرار دارد که با اختیارات تقریباً مطلق بر تمامی ارکان نظامی، قضایی و رسانه‌ای، نقشی بیش از یک حاکم سیاسی ایفا می‌کند. او در جایگاه نمادین یک «پدر همه‌توان» قرار می‌گیرد که مرجع نهایی خیر و شر است. نهادهایی چون «شورای نگهبان» نیز با کنترل قوانین و گزینش نامزدها، عملاً نقش فیلتر اخلاقی و ایدئولوژیک این فراخود بیرونی‌شده را بازی می‌کنند و تضمین می‌کنند که هیچ صدایی خارج از چارچوب تعیین‌شده توسط این وجدان حکومتی، امکان ظهور نیابد. در این ساختار، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (IRGC) نیز تنها یک نیروی نظامی نیست، بلکه به بازوی اجرایی و ایدئولوژیک این ماشین تبدیل می‌شود که وظیفه‌اش حفاظت از انقلاب، یعنی حفاظت از مرزهای این فراخود جمعی، در برابر هرگونه تهدید داخلی یا خارجی است. به این ترتیب، کل سیستم به یک شبکه درهم‌تنیده برای نظارت و کنترل بدل می‌شود که هدف آن، جایگزین کردن وجدان فردی با یک دستورالعمل جمعی و از پیش تعیین‌شده است.

اما نتیجه عملکرد چنین ماشین سرکوبگری، به شکل متناقضی، نه تولید اخلاق، که تولید ترس و پرخاشگری است. هنگامی که فراخود به جای یک راهنمای درونی به یک قاضی مستبد بیرونی تبدیل شود، جامعه را در یک وضعیت «کودک‌وارگی» دائمی نگه می‌دارد. شهروندان در جایگاه کودکی قرار می‌گیرند که همواره تحت نظارت یک والد سخت‌گیر و تنبیه‌گر است. در چنین فضایی، کنش اخلاقی اصیل—که مبتنی بر انتخاب آزادانه و

مسئولیت فردی است—جای خود را به اطاعت از روی ترس یا شورش پنهانی می‌دهد. این فشار دائمی، حجم عظیمی از پرخاشگری را در روان جمعی انباشته می‌کند. از آنجا که این پرخاشگری نمی‌تواند علیه منبع اصلی خود، یعنی خود «ماشین فراخود» حاکم، ابراز شود، نیازمند یک مجرای خروجی است. اینجاست که «دشمن بیرونی» به یک ضرورت روانی برای حفظ تعادل سیستم تبدیل می‌شود. بر این اساس، «روایای رویین‌تنی» و سیاست خارجی تهاجمی، صرفاً یک انتخاب استراتژیک نیست، بلکه کارکرد حیاتی تخلیه این پرخاشگری انباشته‌شده را بر عهده دارد. برون‌فکنی شر بر روی یک «دیگری» مطلق—مانند «شیطان بزرگ»—به سیستم اجازه می‌دهد تا تنش‌های درونی خود را به یک عرصه خارجی منتقل کند و با این کار، هم هویت جمعی را حول یک دشمن مشترک تثبیت نماید و هم خشونت خود را اخلاقاً توجیه کند. دستیابی به سلاح هسته‌ای و موشک‌های بالستیک در این چارچوب، نه فقط برای بازدارندگی، که برای مسلح کردن این فراخود بیرونی به ابزار نهایی تنبیه و اثبات قدرت است. این زره نظامی، در واقع، پوسته سخت و بیرونی یک ساختار روانی است که از درون شکننده است و نیازمند نمایش بی‌وقفه قدرت برای جبران فقدان اقتدار اخلاقی درونی‌شده است. این ماشین، با تولید مداوم تهدید و دشمن، سوخت لازم برای ادامه کار خود را فراهم می‌کند و جامعه را در چرخه‌ای از ترس و واکنش دفاعی نگه می‌دارد که هرگونه امکان بلوغ و حرکت به سوی یک هویت مستقل را مسدود می‌سازد. تشکیلات حاکم نه تنها یک ساختار سیاسی، که یک معماری روانی است که بر جامعه تحمیل شده است. این معماری، با بیرونی کردن وجدان، فرد را از بار مسئولیت اخلاقی خلع کرده و همزمان، با ایجاد یک فضای امنیتی دائمی، او را در انقیاد نگه می‌دارد. اما این سیستم برای بقای خود ناگزیر است که در یک حالت جنگی دائمی، چه واقعی و چه نمادین، به سر ببرد.

برای آنکه بدانیم این «ماشین فراخود» از چه سوختی تغذیه می‌کند، باید به دیرینه‌شناسی روانی آن بپردازیم، زیرا این ماشین بر خلأ کار نمی‌کند؛ بلکه بر روی زخمی کهن و تاریخی بنا شده است که در روان جمعی ایرانی ریشه دوانده است. این همان ساختاری است که می‌توان آن را با الهام از روان‌کاوی، «فراخود آدم‌کش» نامید: یک مرجع درونی‌شده که کارکرد اصلی آن نه هدایت اخلاقی، بلکه سرکوب و کشتن «خود» است. این فراخود، آن ندای درونی نیست که فرد را به سوی بلوغ و استقلال رهنمون می‌شود؛ بلکه پژواک قرن‌ها تاریخ است، طنین صدای نیاکانی که بقای خود را نه در ابراز وجود، که در محو شدن در برابر قدرتی قاهر یافته‌اند. لحظه‌ای که یک فرد در اتاق درمان، در برابر درمانگر، خود را «هیچ» یا «خدمتگزار» می‌خواند، در واقع در حال بازنمایی ناخودآگاه یک درام تاریخی طولانی است: درامی که در آن، فردیت همواره گناه تلقی شده و تسلیم، تنها راه رستگاری بوده است. این «هیچ» بودن، صرفاً یک تعارف نیست؛ بلکه چکیده یک میراث روانی است که در آن، فشار بی‌امان قدرت‌های بیرونی—از مهاجمان بیگانه تا حاکمان مستبد داخلی—هرگز به طور کامل درونی و هضم نشده، بلکه به مثابه یک «دیگری بزرگ» و ابدی، در بیرون از روان فرد باقی مانده و او را تحت نظارت دائمی خود قرار داده است.

این میراث تاریخی تسلیم، یک پارادوکس هولناک را در بطن خود پرورش می‌دهد: فرهنگی که فرد را به نیستی و اطاعت وامی‌دارد، همزمان میلی سیری‌ناپذیر به سوی قدرت مطلق را در ساختارهای جمعی خود تولید می‌کند. این دو، رویه‌های متفاوت یک سکه‌اند. روان جمعی‌ای که به طور تاریخی در موقعیت «ابژه» یا قربانی قدرت قرار گرفته و هویت خود را در نسبت با اراده‌ی یک «دیگری» تعریف کرده است، پس از رسیدن به قدرت، به طور ناخودآگاه با متجاوز همانندسازی می‌کند. این یک مکانیزم دفاعی شناخته‌شده است: برای آنکه دیگر هرگز آن آسیب‌پذیری مطلق و آن احساس «هیچ» بودن را تجربه نکند، خود به جایگاه آن قدرت قاهری می‌نشیند که روزی او را سرکوب کرده بود. این رانش به سوی قدرت، نه از سر اعتماد به نفس، که از عمق وحشت از تکرار تاریخ نشأت می‌گیرد. بنابراین، تلاشی که برای دستیابی به «رویین‌تنی» نظامی صورت می‌گیرد، در واقع تلاشی مذبحخانه برای کشتن آن «هیچ» درونی است. هر موشک بالستیک که ساخته می‌شود، هر کیلوگرم اورانیوم که غنی می‌گردد، فریادی است علیه آن صدای درونی که زمزمه می‌کند: «تو هیچ نیستی». این یک جبران افراطی (overcompensation) در مقیاس ملی است؛ زرهی که قرار است شکنندگی یک «خود» تحقیرشده را بپوشاند. در این منطق روانی، قدرت نظامی دیگر یک ابزار استراتژیک در میان ابزارهای دیگر نیست، بلکه به جوهر هویت تبدیل می‌شود. نهادهایی مانند سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (IRGC) که کنترل بخش‌های عظیمی از اقتصاد و سیاست خارجی را در دست دارند، صرفاً یک نیروی نظامی یا یک کارتل اقتصادی نیستند؛ آنها تجسم فیزیکی این فراخود بیرونی‌شده و مسلح هستند. آنها معماری سیاسی همان میلی هستند که می‌خواهد تاریخ تسلیم را با تاریخ سلطه جایگزین کند. این سیستم، به تعبیر روان‌تحلیلی، در یک مرحله پیش‌آدیبی و باقی مانده است؛ جایی که دنیا به دو قطب مطلق «قدرت» و «بی‌قدرتی» تقسیم می‌شود و هیچ فضای میانه‌ای برای به رسمیت شناختن دیگری به عنوان یک «خود» مستقل وجود ندارد. یا باید سلطه یافت یا سلطه پذیرفت. از این رو، هرگونه مذاکره، مصالحه یا عقب‌نشینی، نه یک تاکتیک سیاسی، که یک تهدید وجودی تلقی می‌شود، زیرا روان جمعی حاکم را با همان آسیب‌پذیری تاریخی مواجه می‌کند که تمام سیستم برای فرار از آن ساخته شده است.

بنابراین، «روپای رویین‌تنی» پاسخی است به یک ترومای تاریخی. این رؤیا، فانتزی رسیدن به نقطه‌ای است که در آن، دیگر هرگز نیازی به تسلیم شدن در برابر اراده‌ی یک «پدر» یا یک قدرت خارجی نباشد. سلاح هسته‌ای در این چشم‌انداز، به نماد غایی این استقلال مطلق بدل می‌شود: ابزاری که می‌تواند تاریخ را متوقف کرده و چرخه تحقیر و انقیاد را برای همیشه بشکند. این رانش، کور و بی‌امان است، زیرا از منطق ناخودآگاه پیروی می‌کند، نه از محاسبه عقلانی. به همین دلیل است که تشکیلات حاکم حاضر است هزینه‌های گزاف اقتصادی و انزوای بین‌المللی را برای پیشبرد برنامه‌های نظامی خود بپردازد. از منظر این روان‌شناسی سیاسی، این هزینه‌ها بهای ناچیزی برای ترمیم یک زخم تاریخی و دستیابی به امنیت روانی مطلق است. این زره، هرچند سنگین و طاقت‌فرسا، تنها چیزی است که این ساختار را از فروپاشی در برابر وحشت بازگشت امر سرکوب‌شده—یعنی خاطره تاریخی بی‌قدرتی—حفظ می‌کند. اما این زره، خود به زندان تبدیل می‌شود. با مسلح کردن این فراخود آدم‌کش و بیرونی کردن آن در قالب یک دولت امنیتی، جامعه در یک وضعیت تعلیق دائمی نگه داشته می‌شود. هرگونه تلاش برای فردیت، استقلال و ایجاد یک وجدان اخلاقی درونی، به عنوان تهدیدی برای انسجام

این ساختار دفاعی سرکوب می‌شود. این سیستم برای بقای خود نیازمند دشمن است، زیرا هویتش نه بر اساس آنچه «هست»، بلکه بر اساس آنچه «نیست» —یعنی دشمن— تعریف شده است. این دینامیک، راه را برای سوگواری برای گذشته و حرکت به سوی یک هویت بالغ و مستقل مسدود می‌کند و برای تداوم خود، نیازمند یک قربانگاه بیرونی است.

این فراخود آدم‌کش، برای تقدیس روایت خود و تداوم بخشیدن به چرخه آسیب، یک صحنه نمایش بیرونی می‌طلبد که در آن بتواند تضادهای حل‌ناشده درونی را فراقکنی کرده و به آن‌ها مشروعیت تاریخی ببخشد. این صحنه، عرصه ژئوپلیتیک است و بازیگر اصلی در طرف مقابل، «غرب» است که در ناخودآگاه این سیستم، نقشی بسیار فراتر از یک رقیب سیاسی ایفا می‌کند. «غرب» به یک «دیگری بزرگ»، یک «پدر مقتدر» نمادین تبدیل می‌شود که تشکیلات حاکم در یک «تعارض ادیپی» حل‌نشده و بی‌پایان با او درگیر است. این تعارض، سوخت اصلی ماشین فراخود را تأمین می‌کند، زیرا به سیستم اجازه می‌دهد تا تمام اضطراب‌ها، حقارت‌ها و پرخاشگری‌های درونی خود را بر روی یک دشمن بیرونی فراقکنی کند و از این طریق، خود را از بار مواجهه با شکنندگی‌های درونی برهاند. این مکانیزم که فروید آن را «فراقکنی پارانوئید» می‌نامد، کارکردی دوگانه دارد: هم تنش‌های درونی را تسکین می‌دهد و هم هویت جمعی را حول محور یک دشمن مشترک تثبیت می‌کند. در این درام ادیپی، رابطه با «پدر مقتدر» (غرب) سرشار از یک دوگانگی عمیق است: ترکیبی از حسرت و نفرت، تحسین و رقابت. از یک سو، تحسین و تقلیدی پنهانی نسبت به قدرت تکنولوژیک، نظامی و فرهنگی «پدر» وجود دارد و از سوی دیگر، نفرتی عمیق از وابستگی و احساس حقارت تاریخی در برابر همین قدرت. این دوگانگی، موتور محرک «رویای رویین‌تنی» است. تشکیلات حاکم در نقش «پسر رقیب»، نه تنها به دنبال سرنگونی پدر، بلکه در آرزوی جانشینی او و تصاحب جایگاه اوست. در این چارچوب، توسعه برنامه هسته‌ای و زرادخانه موشکی، معنایی نمادین و روانی می‌یابد. این‌ها دیگر صرفاً ابزارهای بازدارندگی نیستند، بلکه به مثابه نمادهای قدرت و استقلال عمل می‌کنند؛ تلاشی برای ساختن «زره روانی» که قرار است «من» جمعی را در برابر نگاه تحقیرآمیز «پدر» محافظت کند. دستیابی به سلاح هسته‌ای، به فانتزی نهایی برای پایان دادن به این تعارض تبدیل می‌شود: ابزاری که می‌تواند موازنه قدرت را به هم بزند و «پسر» را به جایگاه «پدر» برساند و به تاریخ طولانی انقیاد پایان دهد. کنترل کامل بر سپاه پاسداران بر منابع نظامی و اقتصادی کشور، در واقع به معنای مسلح کردن این «من» آسیب‌دیده برای این نبرد نمادین است.

البته می‌توان این تحلیل را به چالش کشید و استدلال کرد که این چارچوب روان‌شناختی، پیچیدگی‌های واقعیت ژئوپلیتیک را نادیده می‌گیرد. از منظر واقع‌گرایی سیاسی، رفتار ایران کاملاً عقلانی و قابل‌فهم است. در منطقه‌ای پرآشوب و در مواجهه با تهدیدهای واقعی از سوی قدرت‌های هسته‌ای مانند ایالات متحده و اسرائیل، تلاش برای دستیابی به توانایی بازدارندگی هسته‌ای و قدرت موشکی، یک استراتژی بقای کلاسیک است، نه یک درام ادیپی. بر اساس این دیدگاه، فراقکنی یا تعارض درونی در کار نیست؛ تنها یک محاسبه سرد و استراتژیک برای تضمین امنیت ملی و بقای نظام در برابر دشمنان خارجی وجود دارد. این استدلال، جذابیت

سادگی را دارد و کنش‌های تشکیلات حاکم را در چارچوب نظریه‌های روابط بین‌الملل نرمال‌سازی می‌کند. اما این دو تحلیل، رقیب یکدیگر نیستند، بلکه مکمل هم‌اند. وجود تهدیدهای واقعی، روان‌شناسی عمیق حاکم بر واکنش به آن‌ها را نفی نمی‌کند. مسئله بر سر «چیستی» تهدید نیست، بلکه بر سر «چگونگی» پاسخ به آن است. منطق ادیپی، چارچوب ناخودآگاهی را فراهم می‌کند که از طریق آن، تهدیدهای واقعی درک، تفسیر و بزرگنمایی می‌شوند. این منطق، انرژی عاطفی و معنای نمادین لازم برای پیگیری بی‌وقفه و وسواس‌گونه قدرت مطلق را فراهم می‌آورد؛ پیگیری‌ای که هزینه‌های گزاف اقتصادی و انزوای شدید بین‌المللی را توجیه می‌کند. یک کنشگر صرفاً عقلانی، ممکن است در نقطه‌ای به تحلیل هزینه-فایده بپردازد و مسیر خود را تعدیل کند، اما سیستمی که توسط یک تعارض روانی حل‌نشده به پیش رانده می‌شود، مصالحه را نه یک گزینه تاکتیکی، که یک شکست وجودی و تکرار ترومای تاریخی تسلیم می‌بیند. بنابراین، «زره روانی» که در قالب برنامه اتمی و موشکی ساخته می‌شود، بیش از آنکه یک سپر دفاعی در برابر دشمن بیرونی باشد، یک «تکیه‌گاه من» (Ich-Stütze) برای جبران شکنندگی و خلأ درونی است. این زره، قرار است از فروپاشی روانی در برابر احساس حقارت و بی‌قدرتی جلوگیری کند. این ساختار دفاعی، سیستم را در یک بن‌بست هویتی گرفتار می‌کند. از آنجا که هویت این تشکیلات نه بر اساس یک تعریف ایجابی از «خود»، بلکه بر پایه نفی یک «دیگری» متخاصم شکل گرفته است، بقای آن به تداوم این دشمنی گره خورده است. حل تعارض ادیپی، به معنای از دست دادن دشمن و در نتیجه، فروپاشی بنیان‌های هویتی سیستم خواهد بود. این امر مستلزم مواجهه با همان خلأ و زخم درونی است که تمام این زره برای پنهان کردن آن ساخته شده است. به همین دلیل، تشکیلات حاکم به طور ناخودآگاه از هرگونه آشتی واقعی می‌گریزد و در چرخه بی‌پایان ستیز باقی می‌ماند. این زره، در عین حال که محافظ است، زندان نیز هست.

آن «پدر مقتدر» که به عنوان یک جایگاه نمادین در روان‌شناسی تشکیلات حاکم معرفی شد، در عرصه سیاست خارجی و دکترین نظامی ایران، چهره‌هایی انضمامی و مشخص به خود می‌گیرد. اهداف اعلام‌شده برنامه هسته‌ای و نظامی ایران—بازدارندگی، کسب هژمونی منطقه‌ای و دستیابی به خودکفایی استراتژیک—در نگاه اول، پاسخ‌هایی عقلانی به یک محیط ژئوپلیتیکی خصمانه به نظر می‌رسند. اما این اهداف، زمانی که در چارچوب روان‌شناختی یک «فراخود زخم‌خورده» و یک «تعارض ادیپی» حل‌نشده بازخوانی شوند، کارکردهای پنهان و عمیق‌تری را آشکار می‌سازند. این اهداف، بیش از آنکه استراتژی‌هایی برای مدیریت جهان بیرون باشند، مکانیزم‌هایی برای مدیریت اضطراب جهان درون هستند. آن‌ها زبان عقلانیت استراتژیک را به عاریت می‌گیرند تا یک درام روانی را در صحنه جهانی به نمایش بگذارند. هدف اعلامی «بازدارندگی» (deterrence)، در این چارچوب، از یک دکترین نظامی صرف فراتر رفته و به جستجوی وسواس‌گونه برای یک «رویین‌تنی» مطلق تبدیل می‌شود. برای یک سیستم سیاسی که بر پایه یک «فراخود آدم‌کش» بنا شده و هویت خود را در نفی و سرکوب «خود» تعریف می‌کند، احساس آسیب‌پذیری، یک تهدید وجودی است. این آسیب‌پذیری، پژواک همان «هیچ» بودنی است که فرد در برابر مرجع قدرت بیرونی احساس می‌کند؛ یک میراث تاریخی از تسلیم که در روان جمعی ته‌نشین شده است. بنابراین، تلاش برای دستیابی به سلاح هسته‌ای و موشک‌های بالستیک دوربرد، صرفاً تلاشی برای جلوگیری از حمله نظامی نیست؛ بلکه تلاشی جادویی برای ساختن یک زره روانی

است که قرار است این خلأ درونی و این احساس حقارت تاریخی را برای همیشه بپوشاند. هدف، نه امنیت نسبی، که امنیت مطلق است؛ یک وضعیت اسطوره‌ای که در آن، دیگر هرگز امکان تحقیر و تسلیم وجود نداشته باشد. این میل به مطلق‌گرایی، که از ویژگی‌های سیستم‌های رگرسیو با تفکر سیاه و سفید است، نشان می‌دهد که محرک اصلی، نه یک محاسبه استراتژیک، بلکه یک نیاز روانی سیری‌ناپذیر برای جبران شکنندگی درونی است.

به همین ترتیب، هدف «هژمونی منطقه‌ای» نیز در این منظومه روانی، معنایی فراتر از کسب نفوذ ژئوپلیتیکی پیدا می‌کند. این هدف، صحنه اجرای تعارض ادیپی است. تلاش برای برپایی «محور مقاومت» و حمایت از نیروهای نیابتی مانند حزب‌الله، حماس و حوثی‌ها، تنها یک استراتژی برای مقابله با رقبای منطقه‌ای نیست؛ بلکه کنشی نمادین برای به چالش کشیدن و نهایتاً جایگزین کردن «پدر مقتدر» (آمریکا و متحدانش) در منطقه است. هر پایگاهی که از نفوذ غرب خارج و به حوزه نفوذ تشکیلات حاکم افزوده می‌شود، یک پیروزی نمادین در این نبرد ادیپی محسوب می‌شود. این نه یک بازی با حاصل‌جمع صفر در عرصه سیاست، که یک نبرد مرگ و زندگی برای کسب جایگاه پدری است. در این دینامیک، تشکیلات حاکم، در نقش «پسر رقیب»، می‌کوشد تا با تضعیف پدر، قدرت او را از آن خود کرده و به این ترتیب، همزمان هم از او انتقام بگیرد و هم جایگاه او را تصاحب کند. این منطق توضیح می‌دهد که چرا این سیاست با هزینه‌های گزاف اقتصادی و انزوای بین‌المللی دنبال می‌شود؛ زیرا پاداش آن، نه یک دستاورد مادی، که یک رضایت روانی عمیق برای یک «من» تحقیرشده است. در این میان، خود برنامه هسته‌ای، فارغ از محصول نهایی‌اش، به یک ابزار قدرتمند برای تنظیم عزت‌نفس جمعی و ترمیم یک زخم نارساییستیک بدل می‌شود. دستیابی به فناوری پیچیده غنی‌سازی اورانیوم و ساخت سانتریفیوژهای پیشرفته، در گفتمان رسمی، به عنوان نماد «خودکفایی» و «شکستن انحصار علمی غرب» تقدیس می‌شود. این موفقیت فنی، به مثابه اثباتی است بر این‌که «پسر» دیگر نیازمند تأیید «پدر» نیست و خود می‌تواند به جایگاه او دست یابد. این امر، به ویژه در سیستمی که از طریق نهادهایی چون سپاه پاسداران، کنترل اقتصاد و ارتش را به طور توأمان در دست دارد، به یک پروژه هویتی تبدیل می‌شود. برنامه هسته‌ای، یک «تکیه‌گاه من» (Ich-Stütze) است که قرار است حس ارزشمندی و غرور را به سیستمی بازگرداند که در اعماق خود، از احساس بی‌ارزشی و عقب‌ماندگی تاریخی رنج می‌برد. به همین دلیل، هرگونه تلاش برای محدود کردن این برنامه، نه به عنوان یک مذاکره فنی، که به مثابه تلاشی برای تحقیر و نفی هویت تلقی شده و با مقاومت شدید روبرو می‌شود. اهداف اعلام‌شده، در واقع، پوسته‌ای عقلانی برای پوشاندن این نیازهای عمیق روانی هستند؛ آن‌ها روایت رسمی و قابل‌قبولی را برای یک پروژه ناخودآگاه فراهم می‌کنند که هدف نهایی آن، نه امنیت ملی، که بقای روانی یک سیستم گرفتار در تضادهای درونی خویش است.

این زره، به گونه‌ای پارادوکسیکال، همان خطری را که ادعای دفع آن را دارد، به سوی خود جلب می‌کند و زمینه را برای چرخه‌های ویرانگر بعدی فراهم می‌سازد. با این همه، هر تحلیلی که صرفاً در ساحت روان‌شناختی باقی بماند، با این خطر مواجه است که قدرتمندترین و شاید بدیهی‌ترین استدلال مقابل را نادیده بگیرد: اینکه برنامه

هسته‌ای و توسعه نظامی تشکیلات حاکم، نه یک فرافکنی پیچیده، بلکه پاسخی کاملاً عقلانی و استراتژیک به تهدیدهای امنیتی ملموس و بی‌وقفه است. بر اساس این دیدگاه رئالیستی، ایران در منطقه‌ای بی‌ثبات و خصمانه واقع شده، تحت شدیدترین تحریم‌های تاریخ مدرن قرار دارد، و با تهدید دائمی حمله نظامی از سوی قدرتهایی چون آمریکا و اسرائیل روبروست. تاریخ معاصر، از سرنوشت عراق و لیبی گرفته تا جنگ هشت‌ساله با عراق، این درس بی‌رحمانه را به رهبران ایران آموخته است که در نظام بین‌الملل، بقا در گروی قدرت بازدارندگی است. از این منظر، دستیابی به تسلیحات هسته‌ای یا حداقل توانایی ساخت سریع آن (Breakout-Time)، و همچنین توسعه یک زرادخانه عظیم موشک‌های بالستیک و پهپادها، یک انتخاب استراتژیک مبتنی بر محاسبه هزینه-فایده برای تضمین بقای نظام و حاکمیت ملی است. این استدلال، ساده، قدرتمند و بر شواهد انکارناپذیر ژئوپلیتیکی استوار است و هرگونه تلاش برای روان‌کاوی انگیزه رهبران را به تلاشی برای پیچیده کردن امری واضح تقلیل می‌دهد.

این منطق بازدارندگی، بدون شک، بخشی از واقعیت را توضیح می‌دهد و نمی‌توان آن را نادیده گرفت. اما آیا این توضیح برای فهم تمام ابعاد این پدیده کافی است؟ اگر هدف صرفاً بازدارندگی بود، چرا این پروژه با شدتی دنبال می‌شود که موجودیت اقتصادی کشور را به خطر انداخته و خود به عاملی برای تشدید تهدیدها و انزوای بین‌المللی بدل شده است؟ منطق استراتژیک به‌تنهایی نمی‌تواند توضیح دهد که چرا گفتمان رسمی پیرامون این برنامه‌ها، بیش از آنکه لحنی فنی و نظامی داشته باشد، رنگی ایدئولوژیک، حماسی و تقریباً مقدس به خود می‌گیرد. این گفتمان، فناوری هسته‌ای را نه صرفاً یک ابزار، که نماد «عزت»، «استقلال» و «غلبه بر استکبار» معرفی می‌کند. مذاکرات فنی بر سر تعداد سانتریفیوژها، در عرصه عمومی به نبردی حیثیتی بر سر هویت ملی تبدیل می‌شود. این بار عاطفی عظیم، این اصرار بر پیگیری پروژه به هر قیمتی، و این ناتوانی در پذیرش هرگونه مصالحه معنادار، نشان می‌دهد که انرژی دیگری، فراتر از منطق سرد استراتژیک، در حال تغذیه این ماشین است. استدلال رئالیستی توضیح می‌دهد که چرا ایران به دنبال سلاح است، اما توضیح نمی‌دهد که چرا این جستجو به یک وسواس ملی تبدیل شده که حاضر است همه‌چیز را در پای آن قربانی کند. اینجاست که چارچوب روان‌کاوانه نه به عنوان جایگزین، بلکه به عنوان مکملی ضروری برای فهم عمق ماجرا وارد میدان می‌شود. تنش میان این دو دیدگاه، با درک این نکته حل می‌شود که تهدیدهای خارجی، هرچند واقعی و ملموس، به مثابه یک «قلاب» یا یک «پرده نمایش» عمل می‌کنند که تضادهای درونی و حل‌نشده سیستم بر روی آن فرافکنی می‌شوند. به عبارت دیگر، واقعیت ژئوپلیتیکی، محتوای لازم برای یک درام روان‌شناختی از پیش موجود را فراهم می‌کند. آن «تعارض ادیپی» حل‌نشده با «پدر مقتدر» که پیشتر به آن اشاره شد، در خلاء رخ نمی‌دهد؛ بلکه به یک ابژه بیرونی و انضمامی نیاز دارد تا خود را در برابر آن تعریف کند. «غرب» و متحدانش، این نقش را به کمال ایفا می‌کنند. بنابراین، منطق بازدارندگی به یک توجیه عقلانی و آگاهانه (ego-syntonic) برای یک نیاز ناخودآگاه و عمیقاً عاطفی بدل می‌شود. این دو سطح از تحلیل، یکدیگر را نفی نمی‌کنند، بلکه در هم تنیده می‌شوند: نیاز به امنیت، انگیزه ظاهری و قابل‌قبول است، در حالی که نیاز به ترمیم زخم نارساییستیک و غلبه بر احساس حقارت تاریخی، انگیزه پنهان و نیروی محرکه اصلی است. تشکیلات حاکم،

همزمان که در حال ساختن یک سپر دفاعی در برابر دشمن است، در حال ساختن یک «زره روانی» (Ich-Panzer) برای محافظت از یک «من» شکننده در برابر فروپاشی درونی است.

این هم‌پوشانی میان امر استراتژیک و امر روانی، توضیح‌دهنده بسیاری از رفتارهای به ظاهر متناقض تشکیلات حاکم است. به عنوان مثال، توسعه موشک‌های بالستیک و پهپادهای انتحاری که نماد آشکار قدرت تهاجمی هستند، در گفتمان رسمی به عنوان ابزاری «دفاعی» تقدیس می‌شوند. این «واکنش‌وارونه‌سازی» (reaction formation) یک مکانیزم دفاعی کلاسیک است که در آن، یک تکانه پرخاشگرانه به ضد خود تبدیل می‌شود تا قابل‌قبول به نظر برسد. به همین ترتیب، اصرار وسواس‌گونه بر «خودکفایی» در صنایع نظامی و هسته‌ای، فراتر از یک نیاز استراتژیک برای عدم وابستگی، پاسخی است به احساس عمیق عقب‌ماندگی و تحقیر تاریخی. هر دستاورد فنی، نه فقط یک گام در جهت امنیت ملی، که یک پیروزی نمادین در نبرد ادیپی با «پدر» است؛ اثباتی است بر اینکه «پسر» دیگر حقیر و وابسته نیست و می‌تواند روی پای خود بایستد. از این منظر، برنامه هسته‌ای و نظامی، به یک پروژه عظیم برای «تنظیم عزت‌نفس» جمعی تبدیل می‌شود. منطق رئالیستی، اسکلت این بنا را تشکیل می‌دهد، اما این روان‌شناسی عمقی است که گوشت و خون و روح را به آن می‌دمد و آن را به نیرویی چنین سرسخت و سازش‌ناپذیر تبدیل می‌کند. این زره، هرچند در ظاهر برای مقابله با تهدید بیرونی ساخته شده، اما کارکرد اصلی‌اش مهار اضطراب درونی است؛ اضطرابی که از مواجهه با خلأ یک هویت زخمی و تاریخی از تسلیم نشأت می‌گیرد. این درک یکپارچه، ما را به سوی فهم یک چرخه تراژیک هدایت می‌کند: از آنجا که نیاز روانی پشت این زره سیری‌ناپذیر است، هیچ سطح از قدرت نظامی هرگز «کافی» نخواهد بود و سیستم را به سوی تقابلی بی‌پایان سوق می‌دهد.

چنین رویکردی که پویایی‌های ژئوپلیتیک را به تعارضات ناخودآگاه فرو می‌کاهد، به درستی می‌تواند به تقلیل‌گرایی متهم شود. این نقد متدولوژیک، که تحلیل روان‌کاوانه را به نادیده گرفتن پیچیدگی‌های ساختاری یک دولت مدرن متهم می‌کند، کاملاً وارد است. یک دولت، یک شخص نیست؛ بلکه شبکه‌ای درهم‌تنیده از نهادها، منافع متضاد، فرآیندهای بوروکراتیک و بازیگران عقلانی است. فروکاستن این ماشین پیچیده به یک «روان» واحد و تعمیم مفاهیم بالینی به ساحت سیاست، این خطر را در پی دارد که استعاره جای تحلیل را بگیرد و یک روایت دراماتیک، جایگزین تبیین دقیق واقعیت شود. بر اساس این نقد، تصمیمات استراتژیک در تهران نه در اتاق درمان، که در شوراها، عالی امنیت ملی و توسط کارگروه‌هایی اتخاذ می‌شود که بیش از هر چیز به موازنه قدرت، محاسبات هزینه-فایده و بقای مادی سیستم می‌اندیشند. از این منظر، سخن گفتن از «فراخود زخم‌خورده» یا «تعارض ادیپی»، چشم بستن بر واقعیت ملموس نهادهایی چون سپاه پاسداران، شورای نگهبان یا دستگاه رهبری است که هر یک منطق، منافع و کارکردهای مشخص خود را دارند. با این حال، ارزش افزوده رویکرد روان‌کاوانه نه در نفی یا جایگزینی تحلیل‌های استراتژیک، بلکه در تکمیل آن‌ها و روشن کردن ابعادی است که از چشم آن تحلیل‌ها پنهان می‌ماند. این رویکرد در پی پاسخ به این پرسش نیست که تشکیلات حاکم «چه» می‌کند، بلکه می‌پرسد «چرا» این کار را با چنین شدتی، با چنین اصراری و اغلب به

شکلی که به نظر می‌رسد با منافع عقلانی بلندمدت خود در تضاد است، انجام می‌دهد. تحلیل رئالیستی می‌تواند توضیح دهد که چرا یک کشور به دنبال بازدارندگی است، اما به سختی می‌تواند توضیح دهد که چرا این جستجو به یک وسواس سیری‌ناپذیر برای «رویین‌تنی» بدل می‌شود؛ وسواسی که حتی به قیمت انزوای کامل و نابودی اقتصاد ملی نیز از آن دست برداشته نمی‌شود. رویکرد روان‌کاوانه به ما اجازه می‌دهد تا «سرمایه‌گذاری عاطفی» (affective investment) عظیم تشکیلات حاکم را در پروژه اتمی و موشکی درک کنیم. این پروژه‌ها صرفاً ابزارهای استراتژیک نیستند، بلکه به صحنه نمایشی برای به اجرا درآوردن فانتزی‌های جمعی، ترمیم زخم‌های نارسایی‌سیستیک و بازسازی یک هویت تحقیرشده تبدیل شده‌اند. اینجاست که منطق ناخودآگاه، منطق استراتژیک را در خدمت خود می‌گیرد و به آن سمت‌وسو و شدتی می‌بخشد که با عقلانیت ابزاری صرف قابل تبیین نیست.

نقد تقلیل‌گرایی زمانی قدرت خود را از دست می‌دهد که دریابیم این تحلیل، دولت را به مثابه یک «شخص» روان‌کاوی نمی‌کند، بلکه ساختارهای سیاسی را به عنوان «سازمان‌دهندگان عواطف جمعی» و تبلور بیرونی سازوکارهای دفاعی تحلیل می‌کند. همان‌طور که پیشتر اشاره شد، فراخود در این بستر فرهنگی به طور کامل درونی نشده و به بیرون فراقنی شده است. این «فراخود بیرونی‌شده» در نهادهای انضمامی تجسد می‌یابد. جایگاه «رهبر» با قدرت تقریباً مطلق بر تمامی ارکان حکومت، کارکرد یک «پدر همه‌توان» را پیدا می‌کند؛ سپاه پاسداران به بازوی اجرایی این قدرت و ضامن اعمال اراده آن بدل می‌شود؛ و شورای نگهبان در نقش قاضی سخت‌گیری ظاهر می‌شود که انطباق تمام امور با ایدئولوژی حاکم را تضمین می‌کند. این نهادها صرفاً بدنه‌های بوروکراتیک نیستند؛ آن‌ها مجاری‌ای هستند که از طریقشان یک منطق روانی خاص در کل سیستم جاری می‌شود و آن را به یک «ماشین فراخود» تبدیل می‌کند. بنابراین، این سیستم نه به دلیل «کودک» بودن افراد درون آن، بلکه به دلیل «رگرسیو» یا واپس‌گرایانه بودن ساختار حاکم بر آن، ویژگی‌هایی چون تفکر سیاه‌وسفید، مطلق‌گرایی و فراقنی گناه به دشمن بیرونی را از خود بروز می‌دهد. از این رو، تحلیل روان‌کاوانه به جای تقلیل واقعیت، به آن عمق می‌بخشد. این رویکرد توضیح می‌دهد که چرا گفتمان ضدغربی تشکیلات حاکم، همزمان حاوی عناصری از نفرت و شیفتگی است—یک دوگانگی کلاسیک در تعارض ادیپی که در آن «پسر» همزمان می‌خواهد جای «پدر» را بگیرد و از او تقلید کند. این رویکرد نشان می‌دهد که چگونه ساخت «زره روانی» از طریق قدرت نظامی، کارکردی حیاتی برای جبران شکنندگی درونی و مهار اضطراب ناشی از یک «من» ضعیف پیدا می‌کند. این یک تبیین جایگزین نیست، بلکه لایه‌ای تفسیری است که بدون آن، سرسختی، سازش‌ناپذیری و چرخه تکرارشونده بحران‌آفرینی در سیاست خارجی ایران به شکل یک معمای حل‌ناشده باقی می‌ماند. این چارچوب به ما ابزار می‌دهد تا ورای بیانیه‌های رسمی و محاسبات ژئوپلیتیک، منطق پنهان یک تراژدی را ببینیم: تراژدی سیستمی که برای فرار از مواجهه با زخم‌های درونی خود، ناچار است جهان بیرون را به صحنه یک جنگ بی‌پایان تبدیل کند و در این فرآیند، خود و دیگران را به ورطه نابودی بکشانند.

این دفاع متدولوژیک، راه را برای فهم عمیق‌تر پیامدهای این «رویای رویین‌تنی» باز می‌کند. اگر این تلاش، نه فقط یک استراتژی امنیتی بلکه یک سازوکار دفاعی روانی است، آنگاه باید پرسید که نقطه پایان آن کجاست؟ یک نیاز استراتژیک ممکن است با یک معاهده یا موازنه قدرت برآورده شود، اما یک نیاز روانی برای ترمیم زخم حقارت، سیری‌ناپذیر است. این منطق درونی، سیستم را به سوی یک نقطه گریزناپذیر سوق می‌دهد: جایی که زره دفاعی به قفسی آهنین بدل می‌شود که هرگونه امکان سوگواری، بلوغ و آشتی با جهان را برای همیشه مسدود می‌کند. این، مسیر را برای تحلیل مرحله نهایی این درام، یعنی پیامدهای ویرانگر این مکانیسم دفاعی برای خود سیستم و محیط پیرامونش، هموار می‌سازد. بدین ترتیب، سنتز نهایی این تحلیل در یک تناقض تراژیک آشکار می‌شود: «رویای رویین‌تنی»، در نهایت، به بیداری در یک زندان می‌انجامد. این زره، که برای محافظت از یک «من» جمعی شکننده و در امان نگه داشتن آن از مواجهه با «پدر مرده» ساخته شده، به تدریج خود به زندانبان آن «من» تبدیل می‌شود. تشکیلات حاکم، با بیرونی کردن فراخود زخم‌خورده تاریخی در قالب یک دولت امنیتی و فرافکنی تمام تضادهای درونی به یک دشمن بیرونی، راه هرگونه درون‌نگری و بلوغ را بر خود می‌بندد. این سیستم، به جای پذیرش آسیب‌پذیری—که پیش‌شرط هرگونه رشد روانی است—آن را انکار می‌کند و با هر قدمی که در مسیر کسب قدرت مطلق نظامی برمی‌دارد، خود را از واقعیت و از امکان آشتی با تاریخ خویش دورتر می‌سازد. در این منطق، امنیت نه در صلح، که در جنگ دائمی تعریف می‌شود؛ و هویت نه از درون، که از طریق نفی دیگری ساخته می‌شود.

پیامد گریزناپذیر این دینامیک، فرار از سوگواری است. سوگواری، فرآیند دردناک اما ضروری پذیرش یک فقدان است: فقدان یک گذشته آرمانی، فقدان یک هویت یکپارچه و قدرتمند، و در نهایت، پذیرش مرگ «پدر» و به رسمیت شناختن جایگاه خود به عنوان یک موجود مستقل و در عین حال محدود. تشکیلات حاکم، با گرفتار ماندن در یک تعارض ادیبی حل‌نشده، از این فرآیند می‌گریزد. به جای سوگواری برای پدر و حرکت به سوی استقلال، در چرخه‌ای از رقابت و همانندسازی با او باقی می‌ماند. این امتناع از سوگواری، سیستم را در یک وضعیت روانی «رگرسیو» یا واپس‌گرایانه نگه می‌دارد؛ وضعیتی که در آن، تفکر سیاه‌وسفید، مطلق‌گرایی و فرافکنی گناه به مکانیزم‌های اصلی بقا تبدیل می‌شوند. این همان منطقی است که سبب می‌شود جامعه در موقعیت «کودک» و دولت در جایگاه «فراخود» مستبد قرار گیرد و هر ندای استقلال‌طلبانه‌ای در درون، به مثابه خیانت به این ساختار دفاعی یکپارچه سرکوب شود. این سیستم نه از دشمن خارجی، که از بلوغ داخلی خود در هراس است. اینجاست که تراژدی به اوج خود می‌رسد. این ساختار دفاعی که برای فرار از احساس تاریخی «هیچ» بودن ساخته شده، در نهایت خود به مولد یک خلأ عمیق‌تر تبدیل می‌شود. با مسدود کردن راه سوگواری، امکان شکل‌گیری یک هویت اصیل، مستقل و بالغ برای همیشه از بین می‌رود. ملتی که نمی‌تواند برای گذشته خود سوگواری کند، محکوم به تکرار آسیب‌های آن در زمان حال است. «رویای رویین‌تنی» در عمل به معنای قطع ارتباط با جهان درونی و بیرونی است. این زره، مانع از هرگونه تبادل واقعی، هرگونه همدلی و هرگونه یادگیری از تجربه می‌شود. سیستم در لاک دفاعی خود فرو می‌رود و جهان بیرون را تنها از طریق دریچه تنگ تهدید و توطئه مشاهده می‌کند. این وضعیت، نه نشانه قدرت، که علامت یک ضعف بنیادین است:

ضعف سیستمی که برای حفظ انسجام روانی خود، ناچار است خود را از واقعیت جدا کند و در دنیایی پارانوئید زندگی کند که خود آفریده است.

در افق نهایی این تحلیل، آنچه نمایان می‌شود، تنها یک بحران ژئوپلیتیک یا یک برنامه هسته‌ای بحث‌برانگیز نیست، بلکه یک درام وجودی است. این تلاش بی‌وقفه برای کسب قدرت مطلق، در آخرین تحلیل، فریاد یک فرهنگ در برابر وحشت از مواجهه با زخم‌های خویش است. اما این فریاد، به جای آنکه به شفای زخم منجر شود، آن را عمیق‌تر می‌کند. با هر موشک جدید و هر کیلوگرم اورانیوم غنی‌شده، این سیستم نه به امنیت، که به انزوای خود نزدیک‌تر می‌شود. آینده‌ای که این مسیر ترسیم می‌کند، آینده یک دژ تسخیرناپذیر اما خالی از حیات است؛ یک پیروزی نظامی که به بهای شکست کامل روانی و انسانی به دست آمده است. راه خروج از این بن‌بست تراژیک، نه در ساختن زره‌های ضخیم‌تر، که در یافتن شجاعت برای برداشتن آن، پذیرش آسیب‌پذیری و آغاز فرآیند طولانی و دردناک سوگواری نهفته است؛ سوگواری برای پدری که مرده است و هویتی که باید از نو، بر ویرانه‌های یک تاریخ زخم‌خورده، اما این بار با استقلال و مسئولیت‌پذیری، ساخته شود. تا آن زمان، رویای رویین‌تنی، کابوس تکرار بی‌پایان یک گذشته حل‌نشده باقی خواهد ماند.

عبدالرضا اژدری